

قسم به فجر قسم، صبح پشت دروازه است

به شهوت شب محتوم چون فرو گیرد
شبی که بستر از آب، از ستاره شو گیرد
به شهوت شب محتوم چون فراز آید
درفش اختر ثاقب در اهتزاز آید
به شهوت شب محتوم، چون فتوح آرد
به شب نشین ملائک رحیق روح آرد

به شهوت شب قسمت، به شهوت شب اجر
شب سلام خدَا تا حلول مطلع فجر
شبی نشسته سپید و شبی ستاده سیاه
شبی به حادثه افزونتر از هزاران ماه
شبی که رایت صبح سپید می بندند
شبی که نطفه نسل شهید می بندند

به ریگزار عدم دل شکسته می رانندیم
شب وجود بر اسبان خسته می رانندیم
حضیض جاده هجرت جلال غربت داشت
کویر مرده هستی ملال غربت داشت
اگر چه دولتمان بوی نیستی می داد
سلو کمان به عدم رنگ چیستی می داد
اگر گزیر ندیدیم، اگر خطر کردیم
به عین خویشتن از خویشتن سفر کردیم

قسم به عصر که پیوسته بوی آواره است
که بر بساط زمین آدمی زیانکاره است
چو شعله در جسد موم مات خواهشهاست
چو موم در سفر شعله محو کاهشهاست
چو موم و شعله سفر به جز به خویشتن نکند
شگفت دارم اگر فهم این سخن نکند

به شهوت شب محتوم چون فرو گیرد
شبی که بستر از آب، از ستاره شو گیرد

به شهوت شب محتوم چون به کار شویم
حصان حادثه را بی خبر سوار شویم
به گوش قافله بانگ جلیل برداریم
به شهر خفته صلاهی رحیل برداریم
به چرم خیمه میان را زمخت بر بندیم
فراز اسب قدر تیغ لخت بر بندیم
به حشر فتنه به یک صبحه سر برافرازیم
ز خون به نطع زمین طرح نو دراندازیم
ز هفت پرده شب ناگهان هجوم آریم
امیر زنگ ببندیم و باج روم آریم

قسم به عصر که پیوسته بوی آواره است
که بر بساط زمین آدمی زیانکاره است
جز آن قبیله که پیوسته تولدیند
نخفته اند و میان بسته اند و با مایند
شب از حضیض نپان سوی اوج می آیند
چو وقت وقت رسد، فوج فوج می آیند
قسم به صبر و صفاشان، به رایشان سوگند
به هیمنه نفس اسبهایشان سوگند
که گرد ظلمت شب را ز باره می شویند
به خون تازه زمین را دوباره می شویند

بیا ستیغ سحر را نشسته بسپاریم
بیا تمامی شب را ستاره بشماریم
به سبز خفتن افیونیان چه می لافیم؟
بیا به دشنه سرانگشت خویش بشکافیم
به قصد روح، می ای با شکر سرشته ز نیم

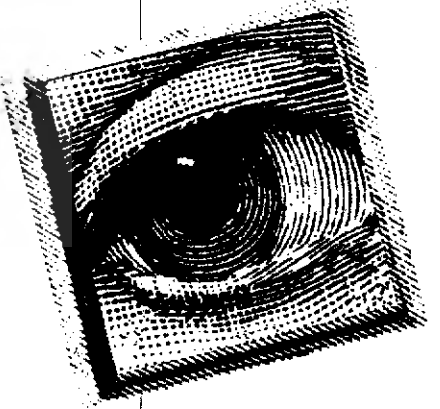
به جرح دل نمکی از لب فرشته ز نیم
به خنده خنده ملک را مل از دهان بمزیم
سبو کشان به گزک سیب حوریان بگزیم
به آرزو دو سه پیمانان بادرنگ ز نیم
به کام دل به دو زلف فرشته چنگ ز نیم

بیا گدایی دل را روان به چاره شویم
بیا طفیلی خوان خدای باره شویم
کتاب باور خود را چگونه بر بندیم
بیا تو را به نعیم خدا گرو بندیم
خدایگان زمین را در است و دریا نه
جلال ملک خدا را شنیده ای یا نه؟
چگونه کرم دغل را فروغ می خوانی؟
کدام نعمت حق را دروغ می خوانی؟

اگر چه شهد امل را حلاوت از شکر است،
حکایت لب شیرین حکایتی دگر است
چو آفتاب، دلی زنده در کفن داریم
قسم به فجر که ذوق بر آمدن داریم
شب ستاره و مهتاب در کمین بودیم
عبث عبث عبث این مایه در زمین بودیم
براق حادثه زین کن، عروج باید کرد
طلوع صبح دگر را خروج باید کرد

هلا! ز پشت یلان هر چه هست اینهاییم
اگر گسسته اگر جمع، آخرینهاییم
گلی به دست بهاران نمانده غیر از ما
کسی ز پشت سواران نمانده غیر از ما
در اضطراب زمین کاملان سفر کردند
بر آن حادثه دریادلان سفر کردند
قمر از شمس و قمر را قرینه ها رفتند
به بوی باد موافق سفینه ها رفتند
در ازدحام شب فتنه بانگ مردی نیست
به دست راه ز گردان رفته گردی نیست
فرو شدند به جولان جو بر جبل رانندیم
شکسته ما دو سه تن در شکاف شب ماندیم
شدند و رجعتشان را مجال خیمه نماند
به غیر ما دو سه مجروح در قبیله نماند
شدند و خیره هنوز آن شکوه می بینم
سواد سایقان را به کوه می بینم

به انتظار زمین پیر شد، چه می گویی؟
رفیق خانه زنجیر من! چه می گویی؟
بیا به فاصله دل از فراغ بر گیریم
به دست حوصله پر چین باغ بر گیریم
به بام قلعه یلان سواره را دیدم
فراز برج، برادر استاره را دیدم
سوار بود و به گردش کسی پیاده نبود
شگفت ماند که دروازه ها گشاده نبود
ملال خاک بر آرم گرش هلی با ماست
مگو بر اوست بر او نیست، کاهلی با ماست
دریده ایم، به شیرازه بر نمی آییم
شکسته ایم، به دروازه بر نمی آییم
بیا به جهد مفری به راغ بگشاییم
بیا به نقب، دری سوی باغ بگشاییم
به جان دوست که ماییم بی خبر مانده
نشسته اوست به دروازه منتظر مانده
مگو به یاس، برادر! که رنگ شب تازه است
قسم به فجر قسم، صبح پشت دروازه است



در هیاهوی شب این بانگ رها از کیست؟
حنجره حنجره مایست، صدا از کیست؟
کیست این پرده در خسته خنیايي
نغمه سنج غزل این شب دریايي
کیست این یاقه سرا بر صلی بدخو
کیست این بیهوده، این بیهوده، این بدگو
بی محل گوی خروسان سحری زن
از شبه خیمه شب - این شب بی روزن -

آشنا گوی شریب، ای تو را هستم!
ای چاروش شریب، ای تو را هستم!
ای بیهوده دراز، ای چه می گویی؟
نابهنگام سرا، خیره چه می گویی؟
چیست در باری این نغمه به بیگانه؟
نفس خسته، دمت سرد چه می خواهی؟
هله هدیان تو را شبه خیمه شب باقی
بس کن آواز که شب باقی و شب باقی
گشته چندند بر این پشته خموشیده
سر که سنیای بهنگام بخوشنده
نابهنگام خروسان خطر کرده
بی محل گوی، غلط بانگ سحر کرده
همسرا! ای به آموخت تو را کفتم
وای، بس کن، نفسم سوخت تو را کفتم
بشترمان بدری بود سفر کرده
از همون دیده، جهان گشته، خطر کرده
دآدمان مردی ضبط نفس آری
گفت شب یار حرامی است جرس - باری -
بنشین تا نفسی تازه کنیم ای دوست!
چاره زخم به شیرازه کنیم ای دوست!
تو در آینه برابر بنشین با من
بنشین، ای برادر! بنشین با من
بنشین ای به من از جمله فراهم تر
من و تو از همه بی هم تر و باهم تر
بنشین، ای دل خونین! بنشین با داغ
بنشین تا بگشاییم دریچه ی باغ
روزنه ی باغ تهی را بنشین با من
حسرت سرو سهی را بنشین با من
بنشین مرگ کیودان صحاری را
سوک پاییزی گلهای بهاری را
عطر خون می چکد از باد، چه می خواهی؟
آی دیوانه! به فریاد چه می خواهی؟

آی آبشخور غوکان مذذب، آی!
آی آینه آلودگی شب، آی!
آی دریا! نفست سرد، تو را هستم
شبرو شرزه شبرگرد، تو را هستم
نطفه خوار شب کندوی نران دریا
مار آبستن افعی جگران دریا
آینه ی فاحشه، دریای بزک کرده
شوربانوش عروسان پس برده
چند فردانفسان را به کمین کشتن
نطفه پروردن و در خفیه جنین کشتن؟

باز بر کنگره نور مرا خواندند

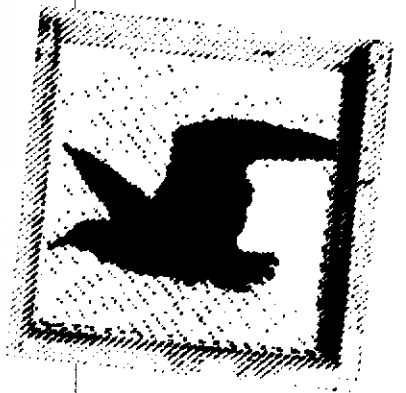
از کر بویه می سحر دور مرا خواندند
باز خواندند مرا خواندن در مادی
خواندن رهرو ماه بوس به آذنی
باز خواندند مرا خواندن چاووشان
به شب شهونی خون سلورسان
شب معراج رسولان، شب تقدیری
شب تقویمی عالم، شب رنجوری
شب وهم آور طاعونی در بسته
شب فرعون موسی زده خسته
شب مرفس، شب بولس، شب بزر نابا
شب تکوینی همخوانی مریح نابا
شب فردای گیامت، شب اکنده
شب دهکانه، شب صبح شکافنده
شب الفسائلی بوس زین کرده
شب آن گرد کبر گرد کمین کرده

همسرا! ای سحری زن خنیايي!
مرغ طوفان زده این شب دریايي!
همسرا! ای رفیق شب فردا!
شب و همسرا فرعون موسی نابا
برسان بپر سر آن مرشد مردی
خاکه لیمین بر سر آن مردی
برسان تا بهشت دم خنیايي
جرگه را گرم کند از دم پریایی
برسان تا به هم آیم به یک رنگی
لنگی و نوچه و نوخاسته و زنگی
صلواتی دو سه کس پیر کمر بسته
غول نفس یله را دست اثر بسته
ساحران، شب شکنان شیوه زنان با هم
سیصد و شصت فنان، تهمتتان با هم
شب تقدیر درآیند به گلریزان
شادی فخر یلان رند سحر خیزان
یکه عرصه، عیار همه عیاران
قلم بند گذر حادثه در باران

آی در صبح مه آلود کمین کرده
ابری رعد صدا صاعقه زین کرده
پهلوانان زاده عیار! تو را هستم
آی لوطی میاندار! تو را هستم
زورخانه ی پدران ز غم افسرده
از حنین استن حنانه خم آورده
رخنه افتاده به دیوار فتوتها
مردمی حيله، زیبونی شده فتوتها
رخ مهتاب نمکزار چرو کیده
سنگفرش گذر حادثه پوکیده
فرق از کوجه ناموس سفر کرده
عصمت آینه را فتنه کدر کرده
چند بر بیخودی کوجه شکیبیدن؟
فتنه را از نگه روزنه ها دیدن
بوی خون شو که جهان پنجره خواهد شد
به صدای تو زمان حنجره خواهد شد



ماند زین غربیت ...



ماند زین غربت چندی به دغا یاوه ز من
بیل و داس و تیر و چارق و پاتاوه ز من
یله گاو و شخ و شخم و رمه از من، هیهات
من غریب از همه ماندم، همه از من هیهات
آیش سالزد از غربت من بایر ماند
چمن از گل، شجر از چلچله بی زایر ماند
سالها بی من مسکین به عزیزان بگذشت
به حمل بذر نیفشاندم و میزان بگذشت
سخت دلتنگم، دلتنگم، دلتنگ از شهر
بار کن تا بگریزم به فرسنگ از شهر
بار کن، بار کن، این دخمه طراران است
بار کن، گر همه برف است اگر باران است
بار کن، دیو نیم، طاقت دیوارم نیست
ماهی گول نیم، تاب خشنسارم نیست
من بیابانیم، این بیشه مرا راحت نیست
بار کن، عرصه جولان من این ساخت نیست
کم خود گیر، به خیل و رمه برمی گردیم
بار کن، جان برادر! همه برمی گردیم

نه شنیدستم مانا که دلم یافته است
کاندرین وادی تقدیر رسن یافته است
تاج دیو است بر این صخره اگر مهتابی است
چشم گرگ است در این کوه اگر تالایی است
این نه جاده است، که ماری است ز باد افسرده
خفته بر دخمه آن گنج که باد آورده
تاج و تیشه است بسی بر ره، یکرویه کنم
مویه بر خسرو تا چند ز شیرویه کنم؟
کوشکها سبز شد از خس، خسها از میغ
طشتها سرخ شد از گل، گلها از تیغ
مار ضحاک است بر راه، بگو با کاه
که میفکن کله از سر، مگشا پاتاوه
چند از وهم، هلا! رشته به بریط بندم؟
نقش توحید بر این خط مفرط بندم؟
رسنی یافته تقدیر چنین بیچاپیچ
من اگر بیچم در وهم، چه می ماند؟ هیچ!
دگر این حوصله ها تنگ است وین دل ها تنگ
ذوق دلتنگ چه دریا بد از یو، از رنگ؟
سختی دارم، مانا که دلم یافته است
کاندرین وادی، تقدیر رسن یافته است
سر سرشته به تدبیر بجویم یا نه؟
خبری دارم، ای قوم! بگویم یا نه؟

شهر چه شر چه است صدا در باد، هان تا شنوید
مهر بر گیرید لختی ز دهان، تا شنوید
من نمی گویم، وین من نه منم، جانبا من
خود تو می گویی، وانگه نه تو ما ختی من
باد در دستیم گویی همه چون دام، ای قوم!
سر بر سوزخته ایم از طمع خام، ای قوم!
باد می آمد کز گندم ما جو بر خاست
ز صدا و برقی شد و از فریه زوار و بر خاست
ماز را مثله و مجروح به راه افکندند
بیچاره را به سرانندیب به جاه افکندند
تا برآمد، همه بودیم و همانیم که بود
تا بدین نهایت، که کاست جهان، گاه فزود
یا نه ما ایم که چون رودیم در این سامان
به فراز و به فروزی که ندارد پایان
جسی بر کاریم گویی شده بویان بر جای
مقصد و مرحله را آمده بویان بر جای
همچو مویسی سرگشته اسمی در تبه

خود به هر دور، گرفتار طلسمی در تیه
محنت و رنج و بلا قسم به قسم از بی هم
رسم و اسم از بی هم، سحر و طلسم از بی هم
باد در دستیم، گویی همه در دام، ای قوم!
کامها یافته، لیکن همه ناکام، ای قوم!
سورهامان همه سوک است و محن ها شادی
جاده مان ماز است، چنبر زده در این وادی
هر طرف رهز نمان بیهده گویی دگر است
راه بیرون شدی از هست، ز سویی دگر است

من چنین یافته ام، بلکه دلم یافته است
کاندرین وادی، تقدیر رسن یافته است
هفت خوان است، اگر رستم دستان باشی
ورنه سهل است که از باد به دستان باشی
پدرم می گفت، الحق پدرم ذوقی داشت
نگران بود از این سیر، ولی شوقی داشت
پدرم می گفت، گمگشته دل در گل نیست
آنچه می جویند اصحاب، در این منزل نیست
وطنی هست، ولی نیست در این تنگ آباد
راست می گفت فلان بن فلان، روحش شاد
راست می گفت که آن مصر و عراقی دگر است
قربت و غربت او، وصل و فراقی دگر است
راست می گفت نی چای جهست که دستانی هست
خود نی از هست، شکی نیست نیستانی هست
لیکن این جا مجوای طفل، که من پیر شدم
بس که دل بستم و دل کندم، دلگیر شدم
می شنیدم که مکان است وطن، اما نیست
یا چنین است و چنان است وطن، اما نیست
یافتم، بلکه دلم یافت، که این ها باد است
وطن آن جاست که از ملک و مکان آزاد است
آن که حب الوطن از خلق به ایمان می خواست،
محو این کنگره را از بن دندان می خواست
ورنه این است که محبوب علوی دارد
کافر و مشرک از این دست علوی دارد
هان که در وادی وقت است وطن، تند مران
خیره در ربیع و در اطال و دمن، تند مران
از سر جاده و فرسنگ مشو دون، بر خیز
گردبادی شو و دریغ و به گردون بر خیز
کیج روانند، تبت خاک، چو در پیوستی
راست خواهی؟ منشین کیج، که ریمیدی، رستی

هله ای قوم، شنیدید؟ عنان بر تابید
وقت، تنگ است و فراخ است کزان، در یابید
ما نه زین شهریم، این قصه بدیدار کنید
کوسم رحلت بدمایند و دمان بار کنید
اشتران را یله سازید، ستوران را هم
کاهلان را بگنارید، ستوران را هم
زین بر آسبان هیون بیکر نوسن بندید
کیمز نکره کناران تهنن بندید
هان که بی تاب و خوش باره مبادا با ما
گول و ما بومین و شخم خواره مبادا با ما
غافلان نیک نه خستند، که کام اندیشند
عاقلان نیک نه مانند که خام اندیشند
عاشقان دست بر آزد و عنان بر تابند
به فلک می رود این قافله تا در تابند
به فلک می رود، ای قوم! اگر آگاهید
درین روح خدای سبط رسول اللهد
ساروان اوست، فلک جاده، ملک جاوشن
بر گذرگاه نشان است علم بر دوشن

با که می گوید، بزخیر بهر سیم از هم
 و او تا نیم ولی کیست به جای از ادهم؟
 ما همه تخته سواریم در این دریا بار
 هیچ عاقل فکند آیا دز دریا، پار؟
 شهر ما جودی است ای نوح ایگو با مردم
 جود کن جود، که تا جو تمانند گندم
 ما همه تخته سواریم، یگو تختی نیست
 دزد از ما نبرد صوفه، یگو زخی نیست
 هله عوزیم جو شمشیر در این غراباله
 گو به فرعون جهان ها، به جهان عزابه
 سامری کیست گر آن ایچده خرفی منگدا
 یا از این تمیسه چون بدرقه طربان بندد
 گریه خندد همه چون شمع گوش دایم است
 ز ادهمش لنگ شود لنگ، گر ایر اهریم است
 مرغ، مالی ۳ عجب افشانده بریدیم روشن
 هار دندیل غضب راند، شکستیم سرش
 هان که خیزد بی هیچ، بنشانیتمش ما
 یا که جا کرده به بیخا، یکشانیتمش ما
 هیمه تر، که فروشد؟ بقر و زانیتمش
 طمع تخت که پخته است؟ بسوزانیتمش

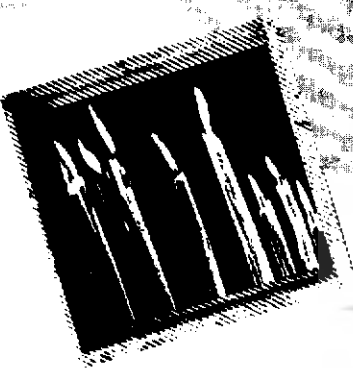
بار بندید، هلا! انفمه جاووهان است
 دشت ها حلامه خون سیاووشان است
 باغ ها از نفس لاله عاشق گم شد
 راغ ها تا آفاق از خون شقایق گرمند
 خاده جنبیر زده چون مار که مار افسا کیست
 رود کف کرده که هان! بحر نهنگ آسا کیست
 کیست آن لایه آیی یک لا جامه
 که چو شمشیر علی، گرم کند هنگامه
 هله ماییم که چون تیغ علی برانیم
 امت واحده آن جاست که ما عریانیم
 هر که تزویر کند ایدر، اشتر ماییم
 هر که آماس کند از زر، نشتر ماییم
 آن که انبار کند، زاد ستانیم از وی
 آن که بیداد کند، داد ستانیم از وی
 گاو گو فر بهی از بهر که خواهی کرد؟ آی!
 شور شیران گرسنه است، چه خواهی کرد؟ آی!
 درع، گو ترمه کن، ای خصم! که ما شمشیریم
 عور ماندیم که تا جامه دشمن گیریم
 بار بندید، هلا! بانگ تبیره است اینک
 قبله تازی است از این ابر که تیره است اینک
 طبل می غرد چون رعد، که یاران، یاران!
 رعد می غرد چون طبل که باران، باران!
 کم پاتاوه، کمر از پی تاوان بندید
 به شیخ آید، هلا! خیش به گاوان بندید
 آیش سالزد است آنچه جهان است امروز
 شخم کن، موسم افشاندن جان است امروز
 سر نگفتی که پی رسم گرو خواهی کرد؟
 جان بیفشان که سر خصم درو خواهی کرد
 مهره بگذار به ماران که طبق خواهی برد
 آخر و آخرت این است، سبق خواهی برد
 سخت دلتنگم دلتنگم دلتنگ از شهر
 بار کن تا بگریزم به فرسنگ از شهر
 کم خود گیر به خیل و رمه برمی گردیم
 بار کن، جان برادر! همه برمی گردیم

به فلک می رود این قوم که کین بستانند
 داد مظلومان از جرخ برین بستانند
 هله ای قوم! شنیدید؟ عنان بر تابید
 وقت تنگ است و فواج است کران، دریابید
 مقصد ما وطن است، ای غریبای زمین!
 وقت شد تا بگذرید گریبان زمین
 آی چاووش! دمت گرم، به آواز بخوان
 صعب دیر است، مبر وقت، بخوان، باز بخوان
 هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله
 هر که دارد سر همراهی ما بسم الله

سخت دلتنگم، دلتنگم دلتنگ از شهر
 بار کن تا بگریزم به فرسنگ از شهر
 کم خود گیر به خیل و رمه برمی گردیم
 بار کن، جان برادر! همه برمی گردیم
 ماند زین غربت چندی به دعا پتاوه من
 بیل و داس و تبر و چارق و پاتاوه من
 یله گاو و شیخ و شخم و رمه از من، هیفات
 من غریب از همه ماندم، همه از من، هیفات
 آیش سالزد از غربت من یازر ماند
 چمن از گل، شجر از چلچله بی زایر ماند
 سال ها بی من مسکین به عزیزان بگذشت
 به حمل بذر نیفسالدم و میزان بگذشت

سخت دلتنگم، دلتنگم دلتنگ از شهر
 بار کن، تا بگریزم به فرسنگ از شهر
 بار کن، بار کن، این دخمه طراران است
 بار کن، گر همه برف است اگر باران است
 بار کن، دیو نیم، طاقت دیوارم نیست
 ماهی گول نیم، تاب خشنسارم نیست
 من بیابانی ام، این بیشه مرا راحت نیست
 بار کن، عرصه جولان من این ساحت نیست
 کم خود گیر، به خیل و رمه برمی گردیم
 بار کن، جان برادر! همه برمی گردیم

زهرناک است هلا، راحت نوشینه مرا
 که به سر واقعه ای رفته است نوشینه مرا
 دخمه ای دیدم از سنگ سیاه در بسته
 من در آن دخمه به زنجیر سیاه بر بسته
 از تنم دود برانگیخته تب چون هیمه
 من به یک نیمه چو انگشت و به دیگر، نیمه
 هذیان می رود از کلکم، تب دارم باز
 نعره با صبح زخم، مستی شب دارم باز
 آب بر روی زخم، عین گداز است این گفت
 قصه کوتاه کنم، سخت دراز است این گفت
 دوش تا صبحدم از مژه گهر می سقتم
 با شب و روز از این گونه خیر می گفتم
 بر گها را خبر از باد صبا آیا نیست؟
 صبح نزدیک است ای روز نه ها! آیا نیست؟
 نغمه ای می شنوم، لختی خاموش شوید
 همه تن چشمید، ای پنجره ها! گوش شوید
 هوسی می یزم، اما نه، نوای جرسی است
 شبی می گذرد، شبهه میارید، کسی است
 از برون است صدا، گوش درونم کر نیست
 لیکن از بام است، از بام، کسی بر در نیست
 اشتری گم شده از قافله در این منزل
 طیره بر بام کسی گوید «ادرک فائزل»



باور کنیم سگه به نام محمد است برای حضرت سید طاهر شاه چراغی که زودتر به منزل رسید.

باور کنیم رجعت سرخ ستاره را
میعاد دستبرد شگفتی دوباره را
بارو کنیم رویش سبز جوانه را
ایهام مردخیز غبار کرانه را
باور کنیم ملک خدا را که سرمد است
باور کنیم، سگه به نام محمد است

چون لاله داغدار کسی ایستاده ایم
ای دوست، ای عزیز مجاهد، رفیق راه!
مقداد روز، مالک شب، میثم نگاه!
ای در صفا به همت مردانه استوار!
ای مرد مرد، مرد خدا، مرد روزگار!
مرغی چنین بلازده جان در قفس نداد
حقا که داد عشق تو دادی و کس نداد

از سفر فطرت، از صحیف، از مصحف باز بود
راوی! بخوان به نام تجلی، به نام نور
آفت نبود و موت نبود و نفس نبود
او بود و بود او و جوار هیچ کس نبود
«قال المستبرکم ایها الایمانی»
فالی زدند و قوغه زجران ما زدند
نسالار «کنیت کن در آمدن چشمه ایست
برقی جغت و خجرت بران و شامه ایست
ویرانه که جانان به خرم و خرم
و آقا جان طاهر شاه چراغی

رفتی که باز کردی و تا ما خیر شدیم،
ای میثم شاهانه ای همسفر شدیم
کسی به اهل عشق به دستان چه می کند
خالی به ما عطا کردی، دستان چه می کند
با ما چه می کند که زشتی در آستان
این نیکوکار خانه به دوستان چه می کند

ای دوست، ای همه از نفس ایام کن
ای همه با حق عطا شدی و عطا کن
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست

کردیم و خاک ملک تو هم کو نیست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست

باور کنیم رجعت سرخ ستاره را
میعاد دستبرد شگفتی دوباره را
بارو کنیم رویش سبز جوانه را
ایهام مردخیز غبار کرانه را
باور کنیم ملک خدا را که سرمد است
باور کنیم سگه به نام محمد است

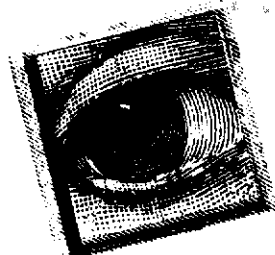
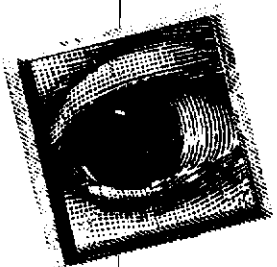
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست

راوی! به شب، خجرت بران و شامه ایست
راوی! به صبح، صبح میثم و صبح صبح
راوی! به فتح، فتح نمایان به آستان
راوی! به تین و زیت، به افسانه ز طان
راوی! بخوان به خواندن احمد در اعتلا
بر بام آسمان، شب معنی، شب حرا
شبهها شبند و قدر، شب عاشقانه هاست
عالم فسانه، عشق فسانه فسانه هاست
راوی! بخوان که رستم افسانه می رسد
جوهر فروش همت مردانه می رسد
راوی! بخوان که افسر سیارگان مه است
راوی! بخوان که مهدی موعود در ره است

ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست

باور کنیم رجعت سرخ ستاره را
میعاد دستبرد شگفتی دوباره را
باور کنیم ملک خدا را که سرمد است
باور کنیم سگه به نام محمد است
خونین به راه دادرسی ایستاده ایم

ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست
ای همه با حق ایست و ایست و ایست



به هر که می رود، بگو نگاهتر بگناه تر

نه هیچ کردم از قفا، نه هیچ در برابرم
 در این سفر نگاهتر سوار شد برادرم
 چه غربتی است باده، سحر غم برآمده
 تو خفته، کاروان شده، سپیده دم برآمده
 چه غربتی است باده سحر به سایه تاخته
 کرانه غرق خون شده، سپیده خنجر آخته
 چه غربتی است باده، تو خفته، کاروان شده
 برادران همسفر نگاهتر روان شده
 چه غربتی است باده سپیده بی برادرم
 نه هیچ کردم از قفا، نه هیچ در برابرم
 هلا برید بخو و بر کتب خار زاجله!
 رسول هفت باده، امیر هشت قافله!
 هلا نموده بی نما، هلا سپید در صلتش!
 هلا صیقل در صفا، هلا یاقوت در حش!
 هلا تو را به سینه چو اگر عجم، اگر عرب
 هر آن دویده کوه چو هر آن یمن تو در طلب
 ز جریبان مرعشه، و خیر بیان مصطفی
 بر امتیان فرطی، خروزیان فرطیه

□

برادرم، برادرم، رسول من برید تو
 عمید تو امام من، مراد من مرید تو
 همان به نابردی شکسته نخستان
 بلاکش نیست تو به وعده در ستمان
 همان سینه ساختی، بر آب نیلگون زده
 به شوق تپه از درم عصا به نیل خون زده
 همان به دلو دشمنی به چاه گرگ در شده
 همین جو صید کشتی و جام گرگ بر شده
 همان صلیب خویشتم کشید تا همانی خود
 همان توینده با پدرو پسر به کربلای خود

□

همان، همان که در هرم کشیده سنگ پشته ها
 ز خود کشید هر زمان چه پشته ها ز کشته ها
 همان که فرنها دوان به پای زخم بر زمین
 همان که در هصور چم همان که در حصار چین
 همان که مانند بر زمین هوای آشیانه را
 همان که خزانه در زمان فضای تازانه را
 همان، همان که قسم را همان سهم می کند
 همان که زجر و زخم را ز صیحه فهم می کند
 همان، همان، برادرم که رود شد روانه شد
 در این سفر نگاهتر نشست و برگرانه شد
 همان سوار اولین که خمره را به سنگ زد
 همان که رودخانه را به خون تازه رنگ زد
 همان چراغ نور خون، همان اگر شب آمدی
 همان معلم شهید اگر به مکتب آمدی
 هلا نسیم تندسیر اگر به گشت می روی!
 هلا بلند آفتاب اگر به دشت می روی!
 امیر گردبادها اگر سوار می شوی
 سفیر ذوق و یادها اگر به کار می شوی
 برای دشتها بگو چکامه تر مرا
 به گوش بوته ها بخوان غم برادر مرا
 به گوش قمریان بگو، برای سارها بخوان
 بگو و بارها بگو، بخوان و بارها بخوان

□

نه هیچ کردم از قفا، نه هیچ در برابرم
 در این سفر نگاهتر سوار شد برادرم
 در این سفر سوار شد برادرم نگاهتر
 به هر که می رود، بگو نگاهتر بگناه تر

کوید از همه جز عاشقی فراموشی است

مرا به شور، به شیشه، به شرم بوسیدی
 ادای حق نمک را چه گرم بوسیدی
 بدین شکسته دلی بوسه مومیاست مرا
 بقای لطف تو یاد، از طلب حیاست مرا
 بر آستان تو ترک ادب نمی یارم
 نیاز مندم و عرض طلب نمی یارم
 تو جبر خاطر مسکین به شکر قوت کن
 بین به زخم من و بیس از این صروت کن
 من از نبات ایهام جاده می آیم
 هزار فرسخ سنگین پیاده می آیم
 هزار فرسخ سنگین میان کوه و کویر
 تو دست خار گزیده، بدو پای در زنجیر
 هزار فرسخ سنگین هزار فرسخ سنگ
 به هم کاتب، نه مر کاتب، نه ایستاد، نه درنگ
 هزار فرسخ سنگین سلوک می انجام
 هزار فرسخ سنگین قنوع بر فرجام

□

تو ز روی، تو ز هالی، تو خاده دانی چیست
 هزار فرسخ سنگین پیاده دانی چیست
 تو ریح بند طلوع و غروب می فهمی
 تو از کویر گدازشی، تو خوب می فهمی
 تو زخم خار و عار سینه می دانی
 تو زنجیر سنگ و کوه می دانی
 تو را از غربت دلگهر خادها خبر است
 تو را اگر چه سوال از پیاده خبر است
 من از نبات ایهام خاد می آیم
 هزار فرسخ سنگین پیاده می آیم
 هزار فرسخ سنگین هزار فرسخ سخت
 نه رودخانه، نه خشک، نه چشمه و نه درخت
 هزار فرسخ سنگین شک و شکوه به هم
 هزار فرسخ سنگین کویر و کوه به هم
 هزار فرسخ سنگین میان وحشت و بیم
 بهر گروه خرویش خرمزاده مقیم
 هزار فرسخ سنگین حرامیان در کار
 تمام شیوه و پرفتن، خرید و رویشمار
 هزار فرسخ سنگین جدیت سنگ و سب
 تو از کویر گدازشی نگار من، تو بگوا

□

کویر و پای کویر! چه خبری است تو را
 به هیچ دل سپاری، چه غیرش است تو را
 به نفس سب، به ریغ ریغ می مانی
 به دلم محض، به خیرت، به هیچ می مانی
 اگر چه خار تمام در نفس شکسته تو را،
 زود همه خبری به رخ آشفته تو را
 وجودش و نه سوسنی، عدم دقیق تر است
 عدم لغای و کجودت شکی صمیم تر است
 به هست بود نه پس را نه پیش را مانی
 نبود محض وجودی و خویش را عانی

□

چه حالتی است سخن به هیچ من گویم
 هزار گشتی ام هست و هیچ من گویم
 چه بیم فهم کنی و در ک تا کنی است مرا
 کویر سخن گویم است، این من است مرا
 من از کویر می آیم، کویر خاموشی است
 کویر از همه جز عاشقی فراموشی است
 کویر کینه تشرابی است در سبوی زمین
 کویر عقده تلخی است در گلوی زمین
 کویر پشته شور است و شور شوریده است
 کویر تمیحه در دل، کویر درد دیده است

کوشش های علمی عالم غالی



رمة‌ها تشنه شوردند در این کردرها
ای شوانان صحاری که صحارتان خوش
آبتان، آتشتان، باد بهارتان خوش
مرچتان، مرمتتان سبز، مراعی خرم
راعیان از رمة، باز از رمة راعی خرم
رمة‌ها تشنه شوردند، اگر با ایلید
کز نایی بدمانید که اسرافیلید
عمر آن پیر شوان باد که شوری دارد
از گل غیبیان جام حضوری دارد
عمر آن پیر شوان باد که دیدارش هست
دم بیدار گرو، دیده دیدارش هست
هله، هیهای وی است این که فرا می پیچد
می زند صاعقه بر صخره و وامی پیچد
که برانید و ممانید، گذرگه تازی است
گر به ره نور نجاتی است، همین بیداری است
ای بسا خلق که زین دم‌دمه‌ها در ماندند
عبرت است ای همه زینسان رمة‌ها در ماندند
ره ته این است، ره آغشته ما افتاده است
از زل تا به ابد کشته ما افتاده است
بهل این خفتن نوشینه، بیا تا برویم
عشق باریده‌ست دوشینه، بیا تا برویم
دخمه را ماند مشکوی، نه مرداری، خیز!
سر چه می خاری؟ گر عزم سفر داری خیز!...

سر این سلسله با سلسله مویی گیرید
جویبار اینه غربت زندانیهاست
جویبار اینه گردانیهاست
جمله، سر گشته اویم که او سر گشته است
صورت اوست اگر اینه دیگر گشته است
در خود آن روز که دید این همه غوغا بر خاست
ما نبودیم که این شور تمنا بر خاست
دل تماشایی مهر است اگر بی کینه است
که جهان اینه در اینه در آینه است
مهر یک اینه، یک اینه بدر است اینجا
صبح عید اینه در شب قدر است اینجا
مصطفی اینه بود، اینه واری گل کرد
هفت شهر اینه را پر سمن و سنبل کرد
رتبه طوطی آینه نگر موسی داشت
مصطفی اینه نوش رتبه طاووسی داشت
مهر داوود نبی رونق ناهیدی بود
مصطفی اینه حیرت خورشیدی بود
حیرتش عین فنا بود و فنا آینه است
رتبتش «ثم دنی» بود و دنی آینه است
ذوق وادیدش، اگر چشم تماشا نگذاشت
آفتابش به خسان جرات حاشا نگذاشت
نمره اینه نیر نگ نقوش است آنجا
یک جهان چشم به هم نامده گوش است آنجا
هر چه جز اینه در گوش دل افسانه است
مرده ریگ پدرم عتبه مانی خانه است
یوسف اینه بینی است عموم در بند
دید در اینه و اینه بر من آفکند
در رخ اینه دیدم به نشیب است این شب
بی گمال حامله صبح قریب است این شب
بادها بیک شرارند، به پا می خیزند
ابرها صاعقه بارند، ز جا می خیزند
هله زین باد و یلا بوی جنون می آید
نوح این واقعه بر لجه خون می آید
چشمهای نگران چشمه خون خواهد شد
غرق خون صحن و سرا، سقف و ستون خواهد
شد
سیل سرب آید و خون، تخته سواران در وی
سایه و بر که و شب، جنبش ماران در وی
اسپها صد رمة بی کرده، شناور بر خون
گرگها بیخ زده بر لاشه، کبوتر بر خون
بادها نمره زنان، پویه کتان در کردر
مادران موی کتان، مویه کتان در کردر
رقص کوه است که بر پشته فرو می غلند
بر سر ریگ روان، کشته فرو می غلند
می دوانند یلان، مر کبشان پی کرده است
دشتها را نشان بی سرشان طی کرده است
زیر باران یله در سلسله، مردان بی سر
طبل ها خامش و در ولوله مردان بی سر
یل تکبیر سلاح در آن میدان، ما
ناگهان دست و گریبان شده با شیطان، ما
خوان هشتم - که شنیدید - به راه افتاده است
تهمن کیست که کاووس به چاه افتاده است
کیست کاووس؟ تو در سیطره دیو اینجا
وارث پور قباد و پسر گیو اینجا
مژده امروز شما را که تهمن زاده است
جبل الهی توحید به چاه افتاده است
زلف آشوبی «رب» در شب «هو» پیچیده است
در جهان واعصموا اعصموا پیچیده است
ای شوانان که شما باید بر آن فرغرها!

گرم جوشان حرم اباده مغانه است امشب
جوش چنگ است و چگور است و چغانه است
امشب
هله زین و لوله آفاق مبادا خالی
عالم از نمره عشاق مبادا خالی
ساقیا! دور مدام است، به باطل میسند
کشتی شرب مدام است، به ساحل میسند
چشم پیمانه به می روشن اگر خواهی به
جوش زخم است، ز خم جوشن اگر خواهی به
از لب جام شفا خواه که قانون این است
در خم آویز که میراث فلاطون این است
صعب صعب این شب درنده ظلام افتاده است
گذر قافله عشق به شام افتاده است
فتنه آخر ایام که سهلس دیدیم،
صعب نااهل خسی بود که اهلس دیدیم
شوخی دور قمر سعی هنر باطل کرد
خیره هر خیر که کردیم، به شر باطل کرد
ای گم از اختر شیکرد چراغی بر کن
چهد جامی کن و از لاله ایاغی بر کن
به دلیلی که دل سوخته‌ام مجنون کرد
چشم زخمی زد و آبشخور طبعم خون کرد
به دلیلی که غم آموخته رازم خواند
سایه پرورده شمس الحق شیرازم خواند
به صفایی که ندارد فلک مینایی
به وفایی که ندیده است کس از خودرایی
که از این تفرقه روزی که کران خواهی کرد،
خاک حسرت به سر بی هنران خواهی کرد
گاه، بیگاه شد؛ ای سرو خرامان! بر خیز
ای سلامت سفر سوخته سامان! بر خیز
«بیشتر زان که شود کاسه سر خاک انداز،
خیز و در کاسه زر، آب طربناک انداز»
بهل این خفتن نوشینه، بیا تا برویم
عشق باریده است دوشینه، بیا تا برویم
از بخارا و هری تا به یمن دوشینه
عشق باریده است بر دشت و دمن، دوشینه
ساقی از پهر صبوحی سحرم جامی داد
باد صبح آمد و از بادیه پیغامی داد
گفت: باریده است، باریده است، گل
باریده است
از در قونیه تا قرطبه مل پاریده است
گفت می بارد، می بارد، می می بارد
از بیابان حرم تا در ری می بارد
گفت از سیحون تا نیل زمین تر گشته است
گل به بار آمده و عشق برآور گشته است
بهل این خفتن نوشینه، بیا تا برویم
عشق باریده است دوشینه، بیا تا برویم
نوبت ما است، هلا! نوبتی شب، خسته است
دیده‌ها بگشای! خنگی دو در ایوان بسته است
دخمه را ماند مشکوی، نه مرداری، خیز!
سر چه می خاری؟ گر عزم سفر داری، خیز!
هله‌ای همسفران! آیت کوچ است آنک
یله بردوش یلان رایت کوچ است آنک
هین! امپرسید چه قومند، که ماییم آخر
خود نه ماییم، که ماییم و شماییم آخر
بلکه اویم که ماییم، نه ماییم، اویم
ما نه ماییم که ما هر چه نماییم، اویم
از چه بحیرم؟ امپرسید که جوییم اینجا
تا بیویم و بمویم و بجوییم اینجا
هان که وقت است اگر جانب جویی گیرید



آستین‌ها جو نیام است و ید بیضا تیغ
در شب تیه شود معجزه موساها تیغ
خشت بالین مسیحا پی آسودن نیست
بعد از این هستی مردانه پی بودن نیست

□
باز یک هاله مه از هرم تب آماسیده است
یک افق لاشه مسموم شب آماسیده است
جوش تبخاله و پای آبله اخترهاست
بویناک است هوا، از نفس از درهاست
چاک چاک است دل مرده صحرا در باد
بوی خون می چکد از گرده صحرا در باد
بیشه در یورش ناسور عقوننت خسته است
رفتن از قافله، از جاده سکونت خسته است
رشته رود روان پشت به دریا دارد
چشمه سلسله در سلسله دریا دارد
جام دریای دل از دست سبو لغزیده است
قبله زان سو که نماز است، فرو لغزیده است
فارغ از مصر در آینه غربت چون ماه
یوسف اشتر مستند عزیزان در چاه
گفتم این شب، پدرم گفت که شب ماتم نیست
بله کن شتر به بازارتر از عالم نیست
گفتم این تب، پدرم گفت مکاهش جاوید
شیر و نیزار به کار است، ببین در خورشید
گفتم آتش، پدرم گفت مجوی از شبتاب
کم بوزینه و سرما، به دروگر مشتاب
گفتم آیین، پدرم گفت که با آینه است
گفتم این دل، پدرم گفت اگر بی کینه است
گفتم ایمان، پدرم گفت که باور باقی است
بنگردان دل و هشدار که اختر باقی است
گفتم انسان، پدرم گفت که نسیانش کشت
این همان مرغ بهشتی است که عصیانش کشت
گفتم آبا، پدرم گفت ملاک آینده است
بعد از این حرمت اینجاست اگر پاینده است
گفتم ابنا، پدرم گفت بر آباشان گیر
کام و ناکام به میزان مهاباشان گیر
گفتم آفت، پدرم گفت دلیری با دوست
گفتم آهو، پدرم گفت که شیری آهوست
گفتم اقران، پدرم گفت کریمان بهتر
گفتم اعوان، پدرم گفت عزیزان بهتر
گفتم اسما، پدرم گفت که در اثنا بین
شود در این آینه هم به صورت و هم معنا بین
بر لب کنگره آواز کبوتر یا هوست
در دل منظره تقوای بلنگ از آهوست
ماکیانها به غضب ساز خروسان دارند
شیر مردان عجب ناز عروسان دارند
شو در این سوق، رم طایفه یوشان بنگر
جوش دستار به یاهنگه فروشان بنگر
خارین جلوه فروش آمده در گلشن‌ها
سرکشی دوخته بر قامت گل جوشن‌ها
وای کوفان شنو از نای هزاران در باغ
قهر طوفان نگر از باد بهاران در باغ
تب و شب بین که به یک جام عجین افتاده است
واژ تمب لرزه در اندام زمین افتاده است
تب و شب صورت و معناست در اثنا آنک
ظاهر باهر اسمی است از اسما آنک
تب و شب عین ستوه است، دریفا خورشید
عطسه در پوزه کوه است دریفا خورشید

گفتند که این شعرها را در این کتاب...



پیشکش به مقام رفیع ولایت

نی انبان مشرک

موهوم می سگالد از این سان دگر شدن
این گاو بی سروی نخواهد بقر شدن
صبح نخست، اختر شب تاو را نکشت
ای پیر! یا تو ام، پدرت گاو را نکشت
یک پاره کم، دو پاس دگر تا سیده بود
تا آمدی تو، سامری اینجا رسیده بود
بتخانه است کعبه، هیل را نشانه کن
یاور نمی کنی؟ قدمی سپر خانه کن
گوساله ای است بر سر هر گوی و کنگره
ایدون جهان نبود پر از بانگ و بنگره

□
ای مردم، ای مردم، مردم! دگر شدید
زیر و زیر شدید، هبا و هدر شدید
این بانگ زیر و زار، خروش شما نبود
یو شسب، دیو چرت، سروش شما نبود
یوشسب، دیو خفتن بیگاه، دیو مرگ
دیو سیاه تفرقه مرد و تیغ و ترک
یوشسب، دیو فتنه ماندن به وقت کوچ
یوشسب، دیو احوال اکفند، دیو لوچ
این طبل مانند است، شما گرم راندید
هان؟! گرم راندید و یا نرم راندید
ایدر گران زدید، به گوش گران زدید
ای طبل در گلیم که در طاوران زدید؟

□
ای پیر! یا تو ام، پدرت گاو را نکشت
صبح نخست، اختر شب تاو را نکشت
مسکین هرگز غیر منافق نبود شب
کاذب نبود صبح، که صادق نبود شب
یا وی مفر بدند، پس انکارشان نکرد
گفتند با توایم، پدیدارشان نکرد
گفتند با توایم، تو کفو کفایتی
والی ولای توست، تو صاحب ولایتی
گفتند با توایم، سر شور و شر نداشت
یا وی مفر بدند به ظاهر، مفر نداشت
ای پیر! یا تو ام، پسری تو، پدر نه ای
بر من مگیر، هان! تو تویی، بیشر نه ای
اینان مفر نیند تو را خود، مفر نماند
جز «قد قتل» نماند، که جز «من کفر» نماند

□
ای مردم، ای مردم، مردم! خداست
نا مردم اند این همه، راه شما خداست
ای مردم، ای مردم، شیطان مزور است
دیو و دد است، لیک در انسان مصور است
ای مردم! این گروه تهی نیست، بشنوید
در سایه، دیو سرو سهی نیست، بشنوید
هین آفتاب...! جلوه در سایه بهر چیست؟
دعوت به کیست؟ دعوی بی مایه بهر چیست؟
گیرم ولی نی اند حریفان، ولی کجاست؟
ما قنبریم - کوری قنفذ - علی کج
گیرم ولی نی اند حریفان، بهانه چی؟
ما رهرویم، رهروی آگهانه چیست.
گیرم ولی نی اند حریفان، شما که ار



طاعات
سانی

با وی مقرر بودند به ظاهر، مقرر نماند
با تو مقرر می‌اند بتان، جز تبر نماند

□
ای مردم، ای مردم، ای مردم! خروه نیست
ای بانگ شکوه است، غریو شکوه نیست
مرغی است بی خروه که بیگانه خروش کرد
بوشب هرزه بود که بانگ سروش کرد
بانگ سروش نیست که او مرغی عرشی است
از اختران پیرس که این نغمه فرشی است
بانگ سروش نیست، کلوخ و حجر نه‌ایم
ما اهل قریه‌ایم، غریب و قجر نه‌ایم
ما اهل قریه‌ایم، رگ دشته نبض ماست
فریاد بسط ماست، لب بسته قبض ماست
خود ذره زائد است، ولی صد جهان کم است
زین قبض و بسط ماست وصالی که هر دم است
کوری در این سواد به خود ظن نور برد
ما مرد ظن نه‌ایم، شعور حضور برد
کشتی ز دجله نیست که تابوت و خجله است
دجال اخول است، جهان جملله دجله است
درکش جهالت است، جهولی که مدرک است
این قبض و بسط نیست، بی‌انبان مشرک است

□
ای پیر! می‌دمنند، در این مشک می‌دمنند
در زیر و زار، این هغه از رشک می‌دمنند
ای چشم فضل! آیا تو فضولیدن این همه؟
با صورت انقلاب شخولیدن این هغه؟

□
هین، شور گره‌هاست که رم می‌خورند باز
دم می‌دفتند جولی و دم می‌خورند باز
دم می‌دمنند جولی و دم می‌خورند باز
هین شور گره‌هاست که رم می‌خورند باز

اینجا ظرافت است ظریفان شما که آید؟
آری شما که آید؟ بدین جا کی آمدید؟
زین زمره نیستید، مگر با وی آمدید؟
جوش بهار بود وی... این... طرفه‌های اوست
باد آفره شماست، همان کره‌های اوست
مفرط نبود، بر سر اسماک هم نبود
او سیل بود، بی خس و خاشاک هم نبود
بر باغ و راغ زد، گل و خس را به سر دواند
بر درد و داغ زد، همه کس را به سر دواند
از شرق و غرب، غث و ثمین را به لجه ریخت
آری، رکبک را و رصین را به لجه ریخت
این زمره حل شدند در او چون شکر در آب
ماندید بر کرانه شما چون پر غراب

□
ای مردم، ای مردم، مردم! اخدا، خداست
نامرمدند این همه، راه شما جداست
سوگند می‌خورم که در اینجا فروغ نیست
دنیای ما جداست که دینها دروغ نیست
کی از غنوم سه‌تاست که خنیاست در زمین
دنیای ما دو‌تاست، دو دنیاست در زمین
معبود دید عیسی و قیصر عبید دید
انگور دید آدم و شیطان نبید دید
اینان پس اوفتاده شیطان و قیصرند
آلوده نبید و عبیدند، اغورند

ما را دو دیده داد، اگر این دو خود یکی است
ما را دو دیده داد، ولی این دو دیده نیست
مضطر مباش، دیده‌سر شمع پیش یاست
خودسر مباش، دیده‌سر سمع اولیاست
تن جان منجلی است، بهل دیده واکنند
دل از ازل ولی است، بهل دیده واکنند
باز این دو کفانند به شاهین رها شده
آن آفتاب ظهر که در شب سپها شده
آن آفتاب پاک که اینجا کلف زده است
دریوزه هواست که طبعش صلف زده است
آن آفتاب تاب که عقل است و عاشقی است
آن روح مستطاب که منگ از منافقی است
آن فطرت لطیف که عقل است و عشق و روح
تن با وی و صراط همان عرشه است و نوح

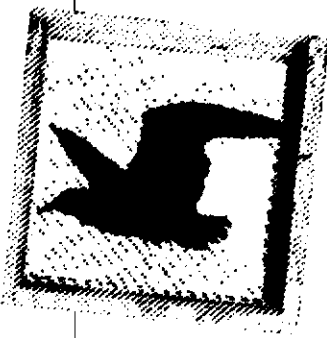
□
ای پیر! با تو ام، تو امام زمان نه‌ای
اما که با تو گفت که کف امان نه‌ای؟
انگار احمدی، یله شو، منصور باش
کشتی تویی و کیف تویی، معتکف مباش
دجله است این جهان، ایستاده است
اما تو بخت داری و بخت این جهان
دلمرده کیست؟ زده دلان را روانه کن
بتخانه است دنیا، بهل را همان کن
مردم ایستاده‌اند، ایستاده‌اند
نفس تو هر دمنند، تویی من عرق آوی
راه تو هر دمنند، دمنند در جان
با خوبین بساز و حل دشمنان بسوز
گر قافله است، خار و خار است
ور قیله است، رمی بساز است

□
ای پیر! با تو ام، بهر دست کلاه
صبح نه‌تست، ظهر نه‌تست، عصر نه‌تست
مسکین نه‌تست، غنی نه‌تست
کاذب نه‌تست، صادق نه‌تست





است و ا حده از شرق به پا خواهد خاست



سنگ می چینه می تالد، بر می خیزد
آسمان ز لوله نیز است، نمی دانستم
کوه را پای گریز است، نمی دانستم

□ هله، باد است، بچنید که راحت صعب است
بوسه داغ سبک نیست، جراحیت صعب است
خبر مقدونه می گفتم سقر سقراط است
نه که بقراط بقر گشته بود بقراط است
جنس سقراط سقر بود، سمنور یا سناخت
مثل پیر یق بود، سکندر یا ساخت
دیگ هر منظر به جواه عرب المین است
گاو مقدونه در عهده ذوالقزین است
تگران در همه ادوار دروگر بودند
سندله فلسفه اویار، سر و گر بودند
یازها جهد سبانی همه را اینم کرد
شتره شاخ تر اشان همه را زمین کرد
میخ خرگاه فلاطون خر عیسی را گشت
پسر سایه سقراط کلیسا را کشت
تا فلاطون، تب تیمار، دو منزل طی کرد
پسر سایه سقراط سفر را پی کرد

شهر را مردم شنعار عمارت کردند
سدنه فلسفه اویار زیارت کردند
شهر سیمرخ سترگی است که پویک مرده است
کوجه ها کوچ بزرگی است که کودک مرده است
خوب را سفسطه دایم دونان بد کرد
کوچ را سدنه بتخانه یونان سد کرد
کل اگر راهبری نونعد، جزوی جنس اند
جنس جنس حیوان کلی است، بعضی انس اند
هله زین بلبله صد بار شد گیتی
بوعلی گم شد و بقراط، بقر شد گیتی
شاخ در شاخ بر این مرج مجارا رفته است
گاه اگر شاخ وری نیست، مدارا رفته است
تو گلی بودی و خس ماند، دریغا انسان
اشرفی رفت و اخس ماند، دریغا انسان
بمکو صعب تراشی است... تو سهل اندیشی
قصه عشب و کلا نیست، تو جهل اندیشی
چشم از این تعمیها گفت اگر گفت اینجا
کار از این تسمیه ها رفت اگر رفت اینجا
اشرفت گفت و به «بل هم اضل» افتادت راه
از اخس تا به کد امین وحل افتادت راه؟
کوری از شبهه این گرد، غریب است این باد
سرمه دیو دروج است، فریب است این باد

□ از جم، از جمجمه، از نیل روایت می کرد
پدرم از رمه، از ایل روایت می کرد
جزمی پیر، نه شک داشت، نه لادری بود
از احد آینه می ساخت، ولی بدری بود
مویه گر بود، به مظلومی حق باور داشت
شاهدم اتس عجیبی است که با حیدر داشت
از جهولان گله می کرد که نااهلانتند
دشمن بولحکمان بود که بوجهلانتند
فضل می گفت کرا خواست فضولی بگذاشت
با حکیم سره این گیچی و گولی بگذاشت
سیر قاف است سر مرغ همایون دارید
ژاز خالی است اگر نطق فلاطون دارید

□ هله، باد است، بچنید، صراحت صعب است
بوسه داغ سبک نیست، جراحیت صعب است

□ حکم داغ راحت نیست، کسبم دشنه است
باز بی نفت است فانوسم، اسبم تشنه است
آنقدر خسته بودم که هر چه می خورد
جسمم در زمین باور بود، اسبم دروم خورد
می چینه ما، ذوالقزین کوه سبک زینا نیست
زینه ایمن هدایای است، بچنیتها نیست
استمان را مه انبوه دگر خواهد کرد
نیمه شب خیل گراز از کوه سر خواهد کرد
بیشه درواست، خروش دد و دیو از قریه است
هله عوای سگان است، غریو از قریه است
آن طرف صخره کن است این باد، سنگ ایمن نیست
مادیانها یله در تنگند، تنگ ایمن نیست
هاله دستار هلال است، زمین خواهد سوخت
تف طوقان جلال است، زمین خواهد سوخت

□ می دمد ماه، دو تارم کو؟ راحت صعب است
بوسه داغ سبک نیست، جراحیت صعب است
روزبانان شب فردا، به فریرون ماندند
خیمه ای داشت فلاطون که به هامون ماندند
شهر سیمرخ سترگی است که پویک مرده است
کوجه ها کوچ بزرگی است که کودک مرده است
خانه گرداب گناهی است که پایابش نیست
خواجه مرداب سیاهی است که مهتابش نیست
دوش رویزدهای باغ حقایق دیده است
داغ دیده است، ولی داغ شقایق دیده است
حیف شد، خوابگزاران پی آیین ماندند
مرغ حق بانگ نزد، در ده پایین ماندند
حیف شد، زورق ذوالنون لب دریا واماند
میخ خرگاه فلاطون به ثریا واماند
حیف شد، بی خبری خنگ خیر را زاید
ظلمت آبتسن شر بود، بشر را زاید

□ صبحدم گاو... نه، بقراط جنین را می کافت
پسر سایه سقراط زمین را می کافت
هور بی شعله سر می زد و کیوان می سوخت
وهم می کاشت سواری که که در ایوان می سوخت
ماسوی را به دم تیغ سوا می کردند
می شمردند جهان را و جدا می کردند
گریه روح روان بود که جان طفیان کرد
صبح تاراج زمین بود، زمان طفیان کرد

□ می دمد ماه، دو تارم کو؟ کسبم دشنه است
باز بی نفت است فانوسم، اسبم تشنه است
دیده باز از پی تسکینم خون می بارد
باز از پنجه مسکینم خون می بارد
باد... این باد غریب است، غریب است این باد
روح دیو است، دروج است، فریب است این باد
شاید از سلسله ضحاک رهیده است امشب
اهر من شاید زنجیر بریده است امشب
نقل افتادن هیکل نیست، هیکل بالی است
حشر دیوان سلیمان است، خم ها خالی است
یله کن، باد و بلا نیست، عدم می توفد
فتنه عاد نمود است به هم می توفد
خاک می شورد، می تالد، بر می خیزد

مارباز سیل شکسته است، بچینید آخر
مارد از سلسله رسته است، بچینید آخر
توأم مانند مه و ماه بگویم یا نه؟

کار صعب است در این راه، بگویم یا نه؟

هله در تیه یکی خواب اریحا را دید
کسی از سامریان اسب پشوعا را دید
نیل این قوم شمایید که نیلید از خشم
خصم راهید و رمه، دشمن ایلید از خشم
چند دم لا به که هستید و تعقل دارید
سیل یا سیلی... اگر بخت توکل دارید

کار صعب است در این راه، بگویم یا نه؟
توأم مانند مه و ماه، بگویم یا نه؟

تا نگویید که بی رسم، پرون از حد گفت
فتنه کفر و نفاقند عرب، احمد گفت
این دکان یله بی سود، گهی بی ضرر بود
کاش گوساله این نفس پرستان زر بود
تا مذکر به جهان است و مؤنث بر جاست
هبل شهوت این قوم مخنت بر جاست
کاشان نیست اگر ننگی اگر نامی هست
دین و دنیا بفروشد اگر گامی هست
ای شما خفته به امید، عرب صوفی نیست
اهل این بادیه شامی است اگر کوفی نیست

کار صعب است در این راه، بگویم یا نه؟
توأم مانند مه و ماه، بگویم یا نه؟

یال هنگامه این شیر بچینانیدند
گیتی از او همه شمشیر بچینانیدند
هفت اقلیم جهان از تب ما لرزیده است
مردم آرزو به همان صبح، که شب ورزیده است
دستبردی سره کردیم، غرامت با ماست
اگر از ره بنگردیم، کرامت با ماست
و گر از زمره بریدیم، رمیدن بی جاست
چاره تیغ دعا نیست، دمیدن بی جاست
رسن و حنجره صعب است، هلا، بر جا باش
انتقام سره صعب است، هلا، بر جا باش
رفع این رخنه به گل نیست، خسارت ننگ است
کار گل، کامه دل نیست، اسارت ننگ است
کار صعب است در این راه، بگویم یا نه؟
توأم مانند مه و ماه، بگویم یا نه؟

شرق از مرمره تا سند به پا می خیزد
خلق از افریقه تا هند به پا می خیزد
خون تا چیک دگر جوش جنون خواهد زد
از یک از آمویه پاپوش به خون خواهد زد
باشه در صحفه کشمیر فزون خواهد شد

بیزی از بیته جنگال پرون خواهد شد
تو کمن بر زهر یاد مطر خواهد کرد
باز افغان به جهان مرید صبر خواهد کرد
روم عثمانی نو آیینیون خواهد کرد
ترک سواران از این راه بپوش خواهد داشت
اور و آریئل متعار که بی این است
کرد و سلا و امین است، سلا که بی است
فوش نفسی در زمین آمد و نفسی در خاست
در حسی ندر خمید و هر هسی بر خاست
خنج اسکان مجال است در عالم امروز
همه ربات جلال اینت در عالم امروز
گیتی از اینام شمه دم خواهد شد
جیس نسی و ایاضیه به هم خواهد شد

زیدی و مالکی افسانه دگر خواهد کرد
شاقمی و حنفی ترک سمر خواهد کرد
هله رعد است، هلا برقی به پا خواهد خاست
امت واحده از شرق به پا خواهد خاست
کار صعب است در این راه، بگویم یا نه؟
توأم مانند مه و ماه، بگویم یا نه؟

چند پابست دغایید و شقایید آخر؟
این شماید و شماید و شماید آخر
نیمه شب هلهله کردید، خداتان دانست
خصم شیطان صفت از رنگ صداتان دانست
خود از اینان نه گزیری، نه گزیری دارید
مایه تان چیست؟ سپاسی و ستیزی دارید
بستیزید، روا نیست هراس از دشمن
با خدانود ستیز است سیاس از دشمن
مار کی یار کز اغند شما خواهد شد؟
خصم از سجده خدانود شما خواهد شد
یله کن، بندگی سایه انسان ننگ است
با خدا، بندگی پرده شیطان ننگ است
خصم، ابلیس بیلیدی است که هنجارش نیست
صلح، تلبیس بیلیدی است که دیدارش نیست
کار صعب است در این راه، بگویم یا نه؟
توأم مانند مه و ماه، بگویم یا نه؟

بویناک است فضا، شادی کناسان بین
شو در این وسوسه بازار به خناسان بین
هر چه بدریده سقا آب خنک دارانند
شوره یشتان کفن دزد، بنگدارانند
جانشان میرز شرک است، ظلام اوپارند
توله لقمه لجامتد، حرام اوپارند
عفن انباشته دارند به آئین هاشان
نیست، جز سیم سیاه نیست به همیان هاشان
جوش کناس کنیسه است در این سوق الکلب
سود سودای دسیسه است در این سوق الکلب
بیع دست خر عیساست، جهودان بیش اند
خود از این سانید بیضاست، جهودان بیش اند
ای شما سوقة بازار اچه سودا کردید؟
سوقیان کهنه فروشند، چه پیدا کردید؟
عرضه یوسف دین نیست، خلاف آوردید
ای کم از پیرزنان لاف و کلاف آوردید
سوقیان خاج فروشند، شمایان حاجید
رشته تان پینه شد از چهل، عجب حلا جید
قبض و بسط و ره و روز و نو و روشن لافند
عرض نشخوار و یهود است، خران علافند
کار صعب است در این راه، بگویم یا نه؟
توأم مانند مه و ماه، بگویم یا نه؟

نه، نمی گویم، فرسودن جان است این گفت
در زمین پرده دری نیست، نهان است این گفت
همه، نمی گویم پیداست، چرا می گویم؟
نفس تو خت، کرانند، که را می گویم؟
پدرم گشت و خو گفتند نباید نشود
شخصه چه است صدا در این سانس
چهره ایست که بی این است
دانشه
پدرم بیرومی بودم در این راه
کور راه پدرم فاجد از این راه
نمایید ایام پدرم در این راه
با وی از عوید نهان در این راه
که نوار زه و آه از این راه
کار صعب است در این راه، بگویم یا نه؟

اسب های پدرم کره دل دل بودند
دشنه ادر حضرت او دشنه گری کسیم بود
دشته ای داشت پدر، تشنه تر از اسیم بود
دشنه ای داشت دودم، یکسره همراهش بود
ذوالفقار پدرم دشنه کوتاهش بود
سالها پیش بدان سنی و صوفی می کشت
کربلا بود زمین، شامی و کوفی می کشت
آن دودم را دم مرگش به دوتاری دادم
صبح فردا زره اش را به ازاری دادم
اسبش اما نریان بود، به توسن می زد
جانب سنبله می دید، به سوسن می زد
زمره گفتند خصی نیست، به رازش بستم
نریان اسب پدر بود، به گازش بستم
رام شد رام، ولی اسب حرون تر خوشتر
حیف شد، راحله بی صبر و سکون تر خوشتر
حیف شد، ملمبه شد، رخس، شموسی بگذاشت
رام طفلان گذر ماند، عبوسی بگذاشت
مادیا نه ای عروس اند، دلم می گیرد
جوجه مرغان خروس اند، دلم می گیرد
می دمد ماه، دوتارم کو؟ دلنگم باز
جوش طفلان حرون است به ره، لنگم باز
کارها رفت ز میراث پدر، مرد این است
اسب، این اسب خصی ماند به من، درد این است
جگرم داغ ملامت نیست، کسیم دشنه است
باز بی نفت است فانوسم، اسبم تشنه است
اسب من باش که طفلان سرا می خندند
می گشایند تو را، باز تو را می بندند
هجو سورند و سرورند به بازی طفلان
قبض و بسطی سره دارند مجازی طفلان
سگ ده را یله کردند، به کشتی شان بین
قصد ایل و گله کردند، به پستی شان بین
اسب من اچشمه عزیز است که پس می گیرم
چاره گر دشنه تیزی است که پس می گیرم
دخترند این یله گان، ایل پسر هم دارد
ایلخی چون برسد، کره تر هم دارد
زخم ما یوگیان را به ادب خواهد کوفت
آن که شب پاست، دهل را به غضب خواهد
کوفت



شعرهای عامیانه

مگر به عید خون کشد عزای مرتضی تورا

شکسته خواند نیمه شب برادرم دو گانه را
سپیده زد، چه می کنم نماز جو کیانه را؟
بهل، فریضه را بهل، به شیخ شب نماز کن
چه حاجتم روا شد از نماز شب دراز کن؟
رهین چاه رستمم ز تنگ چاه زالها
سپیده زد، چه می کنم در آسیاب سالها؟

نرفت کاری از غنا؛ که کار، فاقه می کند
بهل بگنند آنها، نمک افاقه می کند

الا به دام آرزو نه مردی و نه زیستی
به کام زندگی میو، کجاست خنگ نیستی؟
الا کجاست اسب من که بشکنم مدار را
به آب نیستی زخم، برافکنم گذار را
گریوه ماند و اهر من، الا کجاست رخس من؟
نهیب آذر رخس من، در رخس من، در رخس من
سحر فسرد و صاعقه کجاست عرق گیری ام؟
که شعله سان بیرون برد از این رواق ابری ام

نرفت کاری از غنا؛ که کار، فاقه می کند
بهل بگنند آنها، نمک افاقه می کند

چه بنگره است در زمین ز بانگ بسط و قبضها
که خفته اند شیروان، که مرده اند نضها
فلک جنازه می برد به جای هور از آسمان
لماب مرده می چکد به جای نور از آسمان
صداع حجله می دهند از این عروس رایگان
چه بنگره است در زمین از این نهیره دایگان؟
چرا به نام آب و نان نشاط خون نمی کنی؟
فتاد لیلی از نفس، چرا جونون نمی کنی؟
سواد محمل است، هان از دند راه عبله را
تو بی شرف چه می کنی حنا و عطر و طبله را؟
جنازه ها جنازه ها، جنازه های خون چکان
و شیر شوره خود بمانی، دمی به لایه می تکان
به روم و روس می بری، به یوق و کوس می بری
به امام توست این جهان، که را عروس می بری؟

نرفت کاری از غنا؛ که کار، فاقه می کند
بهل بگنند آنها، نمک افاقه می کند

زمانه رفت و سالها سخط نشسته بر تورا
مگر به عید خون کشد عزای مرتضی تورا
دم نمود و عاد کن الا، دم تسوهر را
به خون، به خون، ضمان من دو دست و پای مرده را
غریو رعید و رود را دو ضامن ترانه کن
دو شب، دو شب بهمین دو شب، از آرزو گرانه کن
به راه صبح تا سحر شبی جو چشم تو بلفه
اگر که خوابت آرزو، به راه سیل سر بلفه
سه روز و شب عشیره را به نام روز گریه
پس آنم خلدای ستاره، به خست و استاده
مجرم من قبله را به خست استقامت بین
روزی بمانند و نفس اکی، پرو و می زبانه بین
جنازه ها، جنازه ها، جنازه های سوخته
هان آمد و هان خود فروخته

نرفت کاری از غنا؛ که کار، فاقه می کند
بهل بگنند آنها، نمک افاقه می کند

زمانه رفت و سالها سخط نشد رضا تورا
مگر به عید خون کشد عزای مرتضی تورا
مرا بهل اگر به غم دریغ او نمی کنم
برای گریه اقتدا به تیغ او نمی کنم
من آه و خشم و کینه را به تیغ زن نهاده ام
دریغ و داغ و گریه را به تیغ و زن نهاده ام

نرفت کاری از غنا؛ که کار، فاقه می کند
بهل بگنند آنها، نمک افاقه می کند

به انتقام عطسه ای که بسته در دماغ من
زمانه سنگ نیستی شکسته بر ایام من
حدیث آب و نان بهل، اسیر وهم و شک نیم
تو پای بست بر که ای، مرا بهل که وک نیم
کسی بر آب زندگی نموده از تیار من
به خضر تشنه می رسد نژاد شعله خوار من
حضور قهر بی غشم ز یاد اگر نمی روم
چو هیمه وقف آتشم به یاد اگر نمی روم

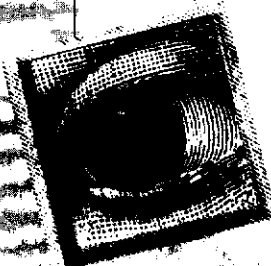
نرفت کاری از غنا؛ که کار، فاقه می کند
بهل بگنند آنها، نمک افاقه می کند

چو کشته برق رازیم در این نفس که می رود
چو قطره عرق رازیم در این نفس که می رود
نفورم از دمی که شب نهفته هر سحر زند
وز آفتاب مرده ای که هر سپیده سر زند
خیال صیحه می بزد در آستین بسند من
خمار شیبه می برد بر آستان سمند من
به شب مجره می چکد طرب ز میغ جوشم
سپیده عسوه می دهد طلوع تیغ روشم
اگر ز چاره بگسلم نفس فلاختی شود
زمین زبانه سر کند زمانه گلختی شود

نرفت کاری از غنا؛ که کار، فاقه می کند
بهل بگنند آنها، نمک افاقه می کند

تورا می این فرستگی زمین تیول دیو به
اقاقه مفت آن رو، اگر بیا ز رو به
الا درنگ و نیکو کجاست بر ملا شده
و در انفعال تنگ و سکو ما صلا شده
غریو عسوه سب شکسته استخوان شب
شرار شوره هان ما شرفه در دهان شب

شکسته خواند نیمه شب برادرم دو گانه را
سپیده زد، چه می کنم نماز جو کیانه را؟
رهین چاه رستمم ز تنگ چاه زالها
سپیده زد، چه می کنم در آسیاب سالها؟



شعرهای ایستنی

زمین الوده تنگن است، تنگی مثل باعورا
 زمان ایستنی تنگی است جنگی مثل عاشورا

□
 به درناصلح بین آتش بر گردان صدفها را
 به درناصلح بین آتش بر گردان صدفها را
 بگر خیزش کسب دل آرزو دارید باید شد
 بگر ساحل تهی دست است، بروراید باید شد

به دریا های بی پایانه برگردان صدفها را
 به ماهیها، به شهر آب برگردان صدفها را
 بگو چیزی که پنهان آرزو دارید، باید شد
 بگو ساحل تهی دست است، بروراید باید شد

□
 که می داند که حتی در غرور آب سالی ها
 کنار چشمه خشکیدند پتکس ها و سالی ها
 بدرها نیمه شب گشتند بی سحر بسترها را
 یک مصراع کسر دارد.

زنی در منظر مهتاب، سنجاقی به گیسو زد
 چراغ چشم شکر لای به قمر باغ لوتوسوزد
 ننگی عطسه کرد از پلم برشکی کوهت بر جسمی
 دهنش صحنه کرد از گوه باشکی سوخت در جسمی

به من گفتی که باد ایستن خاک اند آمد
 و من گفتم و رای حد ادراک اند آمد
 تو خندیدی که محبوبند و مهجورند ماهیها
 و من گفتم که نزدیکند اگر دورند ماهیها
 تو رنجیدی که بی مغز است، اگر نغز است افسانه
 و من گفتم برون از پوست ها مغز است افسانه

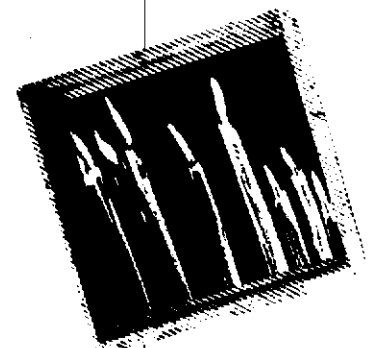
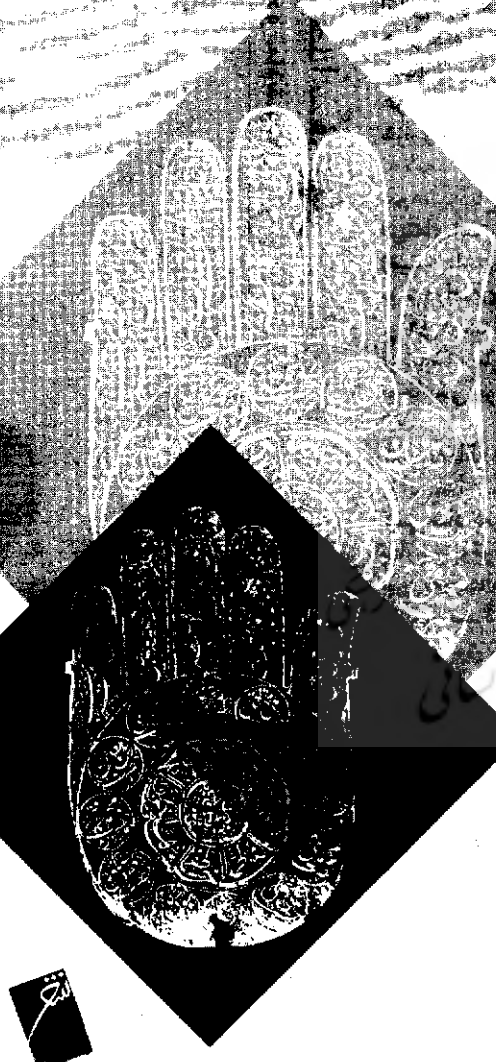
زمین هیزم کش قوزی است، قوزی مثل باعورا
 زمان ایستن روزی است، روزی مثل عاشورا
 متطب بر نمی تابد به هم سودا و بلغم را
 ز روزن ذله خواهد کرد پوشع را و بلغم را
 به خاک از رعشه دیوی که کیکاووس نشد
 برای خدمت آتش زنی طاووس شنبلیله
 از این پر سیاوشان که می سوزند
 سحر تاراج زنبور است، در شهر
 مگو سودا به یا سعدی است از عرواست گفتم ما
 یک مصراع کسر دارد.

پهودا خود شغاری بود لیکن رست از رست
 تو بنیامین زر دزدی اگر بار تو را
 چنان از سکه افتادی که بر زر می
 اگر یک شعله بر خیزی بر آذر می نهی
 چو محاری که قالب را تهی مانده است از
 زهی گفتید قالب را، تهی ماندید از دلها
 بلید ملتقط گوید که دینی هست و دنیایی
 یکی راه، هل، یکی راه، جو؛ که با این هر دو بر نایی
 یکی در مروه نه اهل مرو دیدم یا هبل می زد
 چو از عزت سخن می گفت، عزری را مثل می زد

□
 کجا؟ کو؟ آب کو؟ آسیمه سر گفتند ماهیها
 تک و پایاب کو؟ بار دگر گفتند ماهیها
 فزوتتر جوی کمتر یاب، ما بودیم در دریا
 عطش فرسود وهم آب، ما بودیم در دریا

□
 تو می گویی که لطفی بود و قهری بود پیش از این
 جهانی بود، بحری بود، شهری بود پیش از این
 زمین افسرده کوری است، کوری مثل باعورا
 زمان ایستن شوری است، شوری مثل عاشورا
 درنگ از سبزه مان گل می کند رنگی که می بینی
 بیا ننشسته بر خیزیم از اورنگی که می بینی
 صلایان می زند همسایه، لیکن سایه ساری نی
 گلی نی، گلگذاری نه، گل افشانی، بهاری نی
 به ترکستان چین برده است خوی کاروانی مان
 چو خورشید ببین مرده است روی ارغوانی مان

زمان، ایستن روزی است، روزی مثل عاشورا





به سوگ لاله گر این مایه داغ خواهم دید،
به عمر کوتاه گل، مرگ باغ خواهم دید
کم از دو هفته نه من دیدم، عاشقان دیدند
که رهروان تفرج، هزار گل چیدند
ز نای تار به یک زخمه ناله می‌روید
ز دشت خشک به یک داغ لاله می‌روید
تو را به صحبت یک گل هزار دل بند است
هزار گل، تو چه می‌دانی هزار گل چند است؟

□
هزار مرغ در این عرصه زار می‌خوانند
از این هزار یکی را هزار می‌خوانند
هزار قصه مر موز باغ می‌داند
شب از شمیم سحر روز باغ می‌داند
هزار را دل پر مهر و جان پر کینه است
هزار را طرب آب و طبع آینه است
به لاله داغ بهار از بهار باید جست
غم عشیره باغ از هزار باید جست
قرینه‌ای است که مل را خمار می‌داند
زمینه‌ای است که گل را هزار می‌داند
تو مرد راه نه‌ای، گرد را چه می‌دانی؟
تو اهل درد نه‌ای، درد را چه می‌دانی؟
تو بی‌هشانه ملولی، تو منگ را مانی
تو خامشی، تو صبوری، تو سنگ را مانی

□
کسی به طالع مرغان غمگسار مباد
وز این هزار، یکی در چمن هزار مباد
کسی مباد که ذوق هزار دریابد
بهار بیند و مرگ بهار دریابد
ببین به رایت این لاله‌ها که در باغند
که سوره سوره سو کند و آیه داغند
ببین به خون شقایق که تازه ریخته است
به غنچه‌ای که به دامان گل گریخته است
ببین به بید که زلف از عزا پریشیده است
به سرو ناز که دامن ز باغ برچیده است
ببین به سبزه که رخت کبود پوشیده است
به صبح برگ که در مرگ باغ موییده است
ببین به هر چه که در باغ دیدنی است تو را
که روز تلخ جدایی رسیدنی است تو را
ببین و حال هزاران این چمن دریاب
وز آن میانه یکی حال زار من دریاب

□
نگار من! غم گل‌های باغ، کشت مرا
چگر درید به ماتم، شکست پشت مرا
نگار من! دل‌م از درد و داغ افسرده است
که غنچه غنچه باغ از تموز پژمرده است
هجوم غارت گلچین ندیده بودم هیچ
نگار من! بتر از این ندیده بودم هیچ
لهیب شهوت دشته، نگاه تشنه تیغ
بلا و شور و شهادت، دریغ و درد و دریغ

نگار من! همه یاران من سفر کردند
به خط خون شقایق مرا خیر کردند
شبی که همنفسانم ز باغ کوچیدند،
مرا ز لاله و گل داغ‌دیده پرسیدند
نه خوار واهمه بودم، نه بی‌شرف بودم
که غافلانه گذشتند و این طرف بودم
به داغ لاله که در سوک اهل من روید
به خون هر چه شقایق که در چمن روید
به خشم کوه که بر گوش آسمان سیلی است
به درد باغ که در مرگ عاشقان نیلی است
به تنگ عشق که او را نثار خواهم شد
به نام مرگ سحر که سوار خواهم شد

□
نماز را به اشارت سواره می‌خوانیم
مجال نیست، که ما تا ستاره می‌رانیم
طلایگان سپه را نوید نیست هنوز
مجال نیست که منزل پدید نیست هنوز
نماز را که مجاور نشسته می‌خواند
مسافریم و مسافر شکسته می‌خواند

□
هلا شتاب، جلودار کاروان فتوی است
به گوش هر که مسافر، به هر که در سکنی
است

□
که چند گانه شب را به باره باید خواند
نماز صبح سفر را سواره باید خواند

□
چه دل‌نشین چه سبکیار می‌برد ما را
به آن کجا که جلودار می‌برد ما را
به آن کجا که در این ناکجا نمی‌گنجد
چو وصف عشق که در لفظها نمی‌گنجد
به آن کجا که فراسوی تیر و ناهید است
به آن کجا که مقیمش همیشه جاوید است
به آن کجا که کجاها در او گمند همه
اگر که جام حقیرند، اگر خمند همه
به آن کجا که دل زندگان نمی‌میرد
به آن کجا که دل از زندگی نمی‌گیرد
به آن کجا که زمان بی‌شمار می‌گذرد
نه عمر می‌رود و نی بهار می‌گذرد
به آن کجا نمی‌گویم و نمی‌دانی
به گل، به مل، به تیسیم، به می، به میهمانی
به میهمانی دل، نه، ضیافت دلبر
به میهمانی آن از خیال ناز کتر
به میهمانی لطف و نیاز ناز و غرور
به باغهای شهادت، به صخره‌های سرور
به میهمانی دریا که بار می‌گیرند
به آن کجا که شهیدان قرار می‌گیرند

□
گهی که صور صلاهی سفر رسید مرا
نگار من به وداع آستین کشید مرا





گرفته در کف چون گل به رسم دیرینه
به دفع حادثه قرآن و آب و آینه
چو سرو ناز بلند و به رنگ یاس سبید
چو صبح دشت امید و چو بوی باغ نوید
فرو کشید ز اسب و فرو نشانند مرا
همین دعای سفر خواند و خواند و خواند مرا
ملول بود و مشوش، آداب نگاه نداشت
نظر به راه نگردد و هوای گاه نداشت
مرا بداشت به جادو، مرا بداشت به حرف
که خام بود و تنگ دل، نه بخته بود، نه ژرف
نخوانده بود صبوری چه با عجول کند
به مدعا که سفر شد، دعا ملول کند

□

هلا، هلا، به هوای از سفر فروماندم
همان از اهل خبر بی خبر فرو ماندم
مگومگو که جلودار می رود بی ما
سبک عنان و سبکیار می رود بی ما
اگر بلند بلند است اگر چه است، خوش است
سفر به پای جلودار کوه است، خوش است
عجول حادثه را بی دعا سفر بهتر
به دستگیری روح خدا سفر بهتر
مرا به باوری این سان دلیلی عینی به
که دیر نشنهام، افیون من خمینی به
یکی به درد عیان حسرت دعا دارد
یکی به سوز نهان شوق مدعا دارد

□

عزیز همسفر روزگار عشق، جمال!
عجول حادثه گیرودار عشق، جمال!
به بام عرش، به بال امید خوش رفتی
جمال پاک، جمال شهید، خوش رفتی
تو عاشقی، تو رهایی، تو نیک بی باکی
سفر به خیر برادر! برو که چالاکی
تو شهسوارترینی، تو چابکانه بتاز
مجال حادثه تنگ است، از این کرانه بتاز
لهیب عشق بر آمد، سمندرانه برو
ز کوه های شهادت قلندرانه برو
تو قطرهای، تو به آغوش رود می آیی
تو در بلاد شهیدان فرود می آیی
تو خوش عنان و سبکیار می روی، تو برو
تو پایه پای جلودار می روی، تو برو
برو که عرضه جولان عشق باید داد
به روز حادثه تاوان عشق باید داد
برو که رخت سعادت به آسمان بردی
هم از مضیق زمین زیر کانه جان بردی
شکستگان تو اجر جزیل خود بردند
ثواب نامه صبر جمیل خود بردند
برو و لیک به مردی و عاشقی سوگند
به صبر و صابری و صدق صادقی سوگند
به خون پاک شهیدان، به جان مدھوشان
به شور نعره مستان، به شوق خاموشان
که چون به عرش رسیدی، پیام ما برسان
به سر خوشان مجاور سلام ما برسان

گناه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
مجموعه علوم انسانی